



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶

رغبت به عاشقان کن ای جان صد رغایب
بنشین میان مستان اینک مه و کواکب

آن روز پرعجایب وان محشر قیامت
گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب

چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی
طیبتتر از تو کی بود ای معدن اطایب

جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب

در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب

عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب

ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران
چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب

جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو
ای قبله حوایج معشوقه مطالب

نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
طالع شد آفتاب از جانب مغارب

درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را
زان جذبه‌های جانی ای جذبه تو غالب

تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب

عشق و طلب چه باشد آینه تجلی
نقش و حسد چه باشد آینه معایب

کو بلبل چمن‌ها تا گفتمی سخن‌ها
نگذشت بر دهان‌ها یا دست هیچ کاتب

نه از نقش‌های صورت نه از صاف و نه از کدورت
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵

آواز داد اختر بس روشنست امشب
گفتم ستارگان را مه با منست امشب

برو به بام بالا از بهر الصلا را
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
دستش به مهر ما را در گردنست امشب

تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب

تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب

امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
شادی آنک ماهت بر روزنست امشب

داوودوار ما را آهن چو موم گردد
کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب

بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
کان زار ترس دیده در مأمنست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه می‌ده
کاین زر گازدیده در معدنست امشب

آن کو به مکر و دانش می‌بست راه ما را
پالان خر بر او نه کو کوندست امشب

شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب

خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
برگستوان و خودش چون روغنست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

مژده مژده همه عشاق بکوید دو دست
کانک از دست بشد دست زنان می‌آید

خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
غم رفتن چه خوری چون به از آن می‌آید

هر کسی در عجبی و عجب من اینست
کو نگنجد به میان چون به میان می‌آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همه حیات در اینست کاذبُحُوا بَقْرَه
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟

هزار شیر تو را بنده‌اند چه بود گاو؟
هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید؟

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مصل

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۴

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بُود کز دیدگان هفت رنگ
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی به جای سنگها

گوهر چه؟ بلک دریایی شوی
آفتاب چرخ‌پیمایی شوی

کارگن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا

پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
آن عیش بی‌روپوش را از بند هستی برگشا

در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
زان سان که اول آمدی ای یَفْعَلُ اللهُ ما یشا

دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
در بی‌دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا

زوتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا

بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
 پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

گویی مرا چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟
 بنگر که در خون می‌روی آخر نگویی تا کجا؟

گفتم کز آتش‌های دل بر روی مفرش‌های دل
 می غلط در سودای دل تا بحر یَفْعَل ما یشا

هر دم رسولی می‌رسد جان را گریبان می‌کشد
 بر دل خیالی می‌دود یعنی به اصل خود بیا